

زنی منداک



نویسنده: تارا صافی

من تارا هستم میفواهم برایتان داستان (زنی مثل طلا) را تعریف

کنم؛

سلام من ستاره ی جادو هستم همه ی مردم من را به نام (زنی مثل طلا) میشناسن میخواهید من را بیشتر بشناسید؟ پس با دقت به داستان من گوش بدین (من یک زن جنگجو هستم که در سال ۱۰۰۰ مردم . بچه گی من:وقتی من کودک بودم پدر و مادرم را ازدست دادم. اما بهتر است بدانید که قبل از آن که از دستشان بدهم من را به داخل جایی به اسم (قارعجایب) بردند. و همان موقع رفتند و مردند. چند ساعت بعد از مرگ

والدینم زنی آمد و من را با پارچه ی لباسش به خانه اش برد. او که زن مهربانی بود خواهری نامهربان داشت . او از چهره اش معلوم بود که منتظر بود که من چهار ساله بشم . بالاخره چهار ساله شدم تولدم بود خیلی میترسیدم چون ممکن بود آن خواهر نامهربان خانه را به آتش بکشد یا من را با تیر بزند ناسلامتی او جنگ را به پا کرده بود و مادر و پدر و والدینم را کشته بود جنگجوی های بزرگ. و مهم تر او قیافه اش جوری بود که انگار منتظر چهار سالگی ام بود خلاصه یک همچین چیزی تولد شروع شد همان موقع ماجرا را فهمیدم او قرار نبود در تولد کاری کند او قرار بود بعد از تولد کاری کند وای! نباید در تولد بترسم باید بعد از تولد میترسیدم در همین فکر ها بودم که خواهر مهربان گفت: اسم تو (ستاره جادوست) و دست زد. همان موقع خواهر نامهربان گفت: خواهر کارت دارم. خواهر مهربان با خواهر نامهربان رفت. همان موقع من که گوش وای ساده بودم شنیدم که خواهر نامهربان به خواهر مهربان می گفت: ای خواهر احمق! تو واقعا این اسم را برای این دختر بی سواد میذاری؟ او اسم عمه ی فداکارمان است.



یادت نیاد که او نمیخواست اسمش را روی دختر های یتیم یا بی سواد بگذاریم ... گریه ام گرفت اسم من یک اسم خواص و مهمی بود که عمه آن ها دوست نداشت که روی بچه های یتیم یا بی سواد گذاشته شود.

همان موقع خواهرمهربان آمد و گفت: ناراحت نشو! خواهرم زیاد چرت و پرت میگه جدی نگیر. خواهرنامهربان داد زد: چرت و پرت ها هالا میبینی کی چرت و پرت میگه! ادامه ی تولدم را پیش رفتیم همان موقع که تولد تمام شد خواهرنامهربان گفت: آهای ستاره بدبختی بیا! خواهر مهربان گفت: خواهر اسم او ستاره ی جادوست نه بدبختی یادت نرود! خواهرنامهربان گفت: هالا هرچی گفتم بیا! من گفتم: چشم.

خواهرنامهربان گفت: آفرین! بیا اتاق وستی. باز گفتم چشم. خواهرنامهربان گفت: ببیبیبیبیا!!! من رفتم. خواهرنامهربان یک چک به من زد و گفت: خب خب هالا که اسم مهمی داری باید همه ی کارها را بکنی درست مثل الگوت! من گفتم: الگوم کیست؟ خواهرنامهربان گفت: مگر گوش وای نایساده بودی خب جواب تو عمه فداکارمان هست! من گفتم: عمه ی فداکارتان چی کار میکرد؟ او گفت: کار میکرد منظورم کار های خانهدار. گفتم: فهمیدم خانم. اووم فکر کنم خوشحال شد.

بعد جارو دستمال شیشه پاک کن...



خواهرنامهربان هم هی میگفت: آنجا بس است برو آنجا را بشور!



من هم فقط میگفتم: چشم الان میروم به من اعتماد کنید!

او هم خوشحال میشد که یاد عمه اش را نگه داشته.

چند ساعت بعد خواهرمهربان گفت: خواهر کارت دارم بیا!

خواهرنامهربان هم گفت: کف کردی که من درست میگم؟

خواهرمهربان گفت: نه خصوصی هست هیچ ربطی به عمه ندارد.

خواهرنامهربان گفت: ۲ دقیقه صبر کن من ستاره را کنترل کنم. او خوب به من نگاه کرد و بعد گفت: الان میام!

آن‌ها رفتند اووه خیلی دلم میخواست گوش و ایسم ولی خواهرنامهربان دست و پایم را بسته بود ولی شنیدم که خواهرمهربان به خواهرش میگفت: خواهر از تو انتظار نداشتم! تو که عاشق بچه‌ها بودی چه بزرگ چه کوچک مهر و محبت تو کجا رفته؟ تو از بچت هم کار میکشی؟...



شاید باور نکنید ولی خیلی دلم برای خواهرش سوخت آخی یعنی او چش شده بود که از بچه‌ها بدش میامد؟ در همین موضوع بودم که آن‌ها آمدند خواهرنامهربان گفت: گوش و ایسادی؟ البته من باند پیچیت کردم عمرا بتونی گوش و ایسی! من تپاره ای جز این نداشتم که بگویم: ببخشید این قدر بلند حرف میزدین که شنیدم. خواهرنامهربان با عصبانیت مرا اول به سیاه چال برد حدود ۲ سال آنجا بودم یعنی کلاس ۱ رفتم بعدش مرا به شکنجه‌خانه برد تا ۱۲ ساله‌گی در آن‌جا بودم وقتی بیرون آمدم خانه را دیدم خواهرنامهربان آن‌جا نبود. فقط در دستان جنازه‌ی مادر ناتنیم یک دستبند خونی و یک نامه‌ی نیمه‌خونی پیدا شد در نامه نوشته شده بود (دخترم ستارم این دستبند خیلی با ارزش هست تو باید ۵ دوست پیدا کنی بدان که دشمنت به زودی میاد من نتوانستم ۵ دوست را پیدا کنم ولی هر دو دشمنان را دیدیم خداحافظ) گریه‌ام گرفت من فهمیدم آن ۵ دوست‌ها این رنگی هستند سبز، آبی، زرد، قرمز و بنفش هستند دستبند را شستم خونس نمی‌رفت خون فقط با ساییدن میرفت ولی من دلم نمیخواست کاری با دست بند مادرم کنم آخیش بالاخره خون رفت و دستبند را دستم کردم درست اندازه‌ی دستم بود از خانه خارج شدم خانه به جنگل و کوه سیاهی ختم میشد همان موقع خدا خواست که به خواب بروم و خوابی عجیب و قریب بینم در خواب دیدم که یکی از اعضای خانوادم

را دیدم آن هم خواهرم بود! ام درباره ی خواهرم شایعات زیادی شنیدم بودم که میگفتند که مرده است اما در خواب کسی به من میگفت: خواهرت همین دور و بر هاست به خدا ایمان داشته تو که به حرف های آدم های غریبه گوش نمیدی؟ در خواب به صدا گفتم: نه اما من تورا نمیشناسم! همان موقع صدای پا شنیدم اما فکر نکنید که یک نفر بود بلکه یک لشگر بود! که زنی را دست و پا بسته به اینور و آن ور میبردن آن هم میگفت: ولم کنید کمک کمک کسی اینجا نیست؟ من پشت تخته سنگی پنهان شدم ولی با آن صدا بیرون آمدم میخواستم آن را نجات بدم که یک دفعه کسی مرا دید و گفت: رئیس ستاره ی جادو آنجاست! آن زن اسیر گفت: ستاره ی جادو؟ چرا این قدر این اسم آشناست! آهان خواهر خواهر منم بیا نجاتم بده! و شروع کرد به گریه کردن اما من فرار کرده بودم رئیسشان گفت: کو کو؟ سرباز گفت: ایا مامم رئیس من را ببخش به خاطر من فرار کرد! رئیس گفت: عجب دست و پا چلفتی هستی تو نمیدانم چرا استخدامت کردم! آن یکی سرباز که چاپلوس بود گفت: قربان معلوم است دیگر این دست و پا چلفتی خودش را خوب جلوه داده و من را بد! رئیس گفت: آفرین به تو سرباز آهای دست و پا چلفتی تو اخراجی من هم سعی میکنم سربازی خوب پیدا کنم! سرباز گفت: ولی رئیس تو هم میدانی که این چاپلوس است! خب من کجا بودم من در یک جنگل تاریک بودم آن شب را درون غاری گزارندم ولی از آنجا هم سربازها رد میشدند و آن زن دست و پا بسته میگفت: ولم کنید کمک کمک کسی اینجا نیست؟ و من هم جرعت نمیکردم بیرون بروم ولی وجدانم بهم میگفت: برو بیرون برو بیرون او جزوی از خانواده است! همان موقع دوباره خواب عجیب دیگری دیدم خواب دیدم که آن زن خواهرم بود! تصمیم گرفتم آن ها را تعقیب کنم و آن زن را نجات بدم. وقتی داشتم تعقیبشان میکردم یکی از سربازها که خیلی باهوش بود من را گرفت! و گفت: ببین رئیس این آجی را گرفتم! گفتم: دست کثیف را که به خون آلوده شده به من نزن! رئیس: داری مجبورم میکنی بی هوشت کنم! گفتم: اصلا من را بکشد اما به خواهرم صدمه نزن! همان موقع دستانم را بستن و چاقویی دور گردن خواهرم گرفتن و گفتند: یا تسلیم شو یا خواهرت میمیرد!



گفتم: مگر اینکه تو خواب ببینی که من تسلیم شوم! اما خواهرم چاقو را گرفت و خودش را آزاد کرد! واقعا برام جالب بود!

کاش می توانست من را هم آزاد کند اما من بی هوش بودم اما وقتی که به هوش آمدم در جنگل نبودم در غار هم نبودم در جایی طلایی بودم به جای آن آدم بد یک زن بود که لباسی طلایی پوشیده بود و دور تا دورش هم طلایی بود! حتی آسمان! چمن! خلاصه همه چیزش طلایی بود که گفت: به طلاستان خوش آمدید شما ستاره خانم ملکه ی جدید اینجایی و خواهرتون معلم بچه نینجا هاست!



پایان!

